



# از گوشه و کنار تاریخ

اقتباس و نقل از تاریخ بیهقی

از: مصاف

## افشین و بودلف

بعد ازین در هر شماره ماهنامه حکایات و داستانهای واقعی تاریخی درباره رجال و وقایع زمانهای پیشین در این ستون درج خواهد شد. ازین کار منظورهائی هست علاوه بر سرگرمی؛ از آنجمله: آشنائی بیشتر با حقایق و وقایع تاریخی و انس یافتن با تون و سبک های گوناگون نویسندگی قدیم و کیفیت بیان و توصیف و نقل و قایم که بر قلم نثر نویسندگان کهن ایران گذشته است. خوانندگان گرامی نیز می توانند مارا در انتخاب و نقل و اقتباس این حکایات یاری دهند...

قبل از ورود در اصل حکایت بدینست که خوانندگان بدانند افشین که بود و بودلف چه کسی است و علت پیدایش این واقعه از کجا است.

افشین پسر خنذر پسر کاوس از شاهزادگان اشروسنه (ناحیتی در ماوراء النهر) بوده است وی سردار بزرگ معتصم و از جمله عناصر ایرانی است که در دربار خلافت بغداد راه یافته قدرت و نفوذ فوق العاده پیدا کرده بود و در عین نفرت و کینه ای که نسبت با اعراب داشت و بهمین علت در نهضتها و جربانات ضد عرب که در نقاط مختلفه روی میداد دست اندر کار بود بسیار جاه طلب و بیرحم و برای رسیدن بمقصود از هیچ عملی کوتاهی نمیکرد. پنهانی به مخالفان خلیفه کمک میکرد و ایشان را تقویت میداد و چون سرداران دیگر از سرکوبی آنان عاجز میشدند خود وارد ممر که میگردد و بخنده آن طغیانها را منکوب میساخت و از این راه صاحب نفوذ و اعتبار فراوان در دستگاه خلافت بنی عباس شده بود.

چنانکه عبدالله بابک خرم دین پسر جاویدان را که با ما زیار بن قارن برای نجات ایران از بوغ اسارت بنی عباس هم پیمان شده بود و از ۲۰۱ تا ۲۲۲ هجری در آذربایجان (بقیه در صفحه ۲۷)

قیام کرد و بیش ۵۰۰ هزار از سپاهیان بغداد را نابود ساخت بخدعه و برای خوش خدمتی بخلیفه و مقاصد دیگر از میان برداشت و ازین راه سقوط دولت عباسی را مدتی تاخیر انداخت ولی خلافت بغداد چنانکه شیوه او بود با وی همان کرد که با ابو مسلم خراسانی و طاهر ذوالیمینی پایه گذاران حقیقی سلطنت عباسیان رفتار کرده بود و همانطور که معتصم سوگند خورده بود افشین جان سالم از او بدر نبرد و بفرمان وی نابود گردید

بودلف، القاسم بن عیسی الکرخی عجلی از خدمتگزاران دولت عباسی و از فوارس عرب و مردان باشوکت زمان بشمار میرفت و از دیر باز او افشین کینه و خصومتی آشتی ناپذیر نسبت بیکدیگر داشتند تنها پاداشی که افشین برای از میان بردن بابک از خلیفه دریافت کرد آن بود که خلیفه دست او را بر بودلف باز گذاشت تا آتش انتقام و دشمنی دیرین خود را نسبت بوی خاموش کند ولی در همان لحظاتی که افشین میخواست بمنظور خود نائل شود و بهیات بودلف پایان دهد با وساطت احمد بن ابی دواد معتصم از اجازه ای که با افشین داده بود پشیمان گشت و سر نوشت بودلف تغییر یافت و این خود تا سدی مراتب غدر و خلاف قول عباسیان را نسبت به وفادارترین خدمتگزاران خود به ثبوت میرساند این حکایت عجیب بخامه ابوالفضل بیهقی نویسنده قرن پنجم بنحوی دلکش و مطابق با سبک نویسنده کی زمان تحریر یافته است:

«اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی دواد شنیدم - و این احمد مردی بود که با قاضی القضاتی وزارت داشت و از وزیران روزگار معتصم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرد احمد گفت یک شب در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافت که آنرا هیچ سبب ندانستم با خویشتم گفتم چه خواهد بود؟... دلم گواهی میداد که گفتمی کاری افتاده است، بر خاستم و آواز دادم بخدمتگزاران تا شمع برافروختند و بگرما به رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود تا در وقت بیامدم و جامه در بوشیدم و خری زین کرده بودند، بر نشستم و براندم و البته که ندانستم که کجا میروم؛ با خود گفتم که بدر گاه رفتن صواب تر هر چند بگناه است... چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی را آگاه کردم... گفتم... خداوند را از آمدن من آگاه کن در وقت باز رفت و در ساعت بیرون آمد و گفت بسم الله باراست در آئی در رفتم معتصم را دیدم سخت اندیشمند و تنها، بهیچ شغل مشغول نه، سلام کردم جواب داد، و گفت یا اباهدالله چرا دیر آمدی؟ که دیر است که ترا چشم میداشتم، چون این بشنیدم متعجب شدم گفتم یا امیر المؤمنین من سخت بگناه آمده ام و پنداشتم که خداوند بفرافتنی مشغول است و بگمان بودم از بار یافتن و نایافتن. گفت خبر نداری که چه افتاده است؟ گفتم ندارم. گفت... بنشین تا بشنوی، بنشستم، گفت این سبک ناخویشتم شناس نیم کافر بو الحسن افشین بعکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابک خرم دین را برانداخت و بروزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت و ما او را بدین سبب از حد اندازه افزون بناوختیم و درجه سخت بزرگ بنهادیم و همیشه وی را از ماحاجت این بود که دست او را بر بودلف القاسم بن عیسی الکرخی العجلی - گشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد... و من او را هیچ اجابت نمیکردم، از شایستگی و کار آمدگی بودلف، و حق خدمت قدیم که دارد و دیگر

دوستی که میان شامدوتن است، ودوش سهوی افتاد که از بس افشین بگفت و چند بار رد کرده و باز نشد اجابت کردم و پس از این اندیشه مندم که هیچ شك نیست که او را چون روز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد و نزدیک این مستعمل برند، و چندان است که بقبض وی آمد در ساعت هلاک کندش گفتم الله الله یا امیر المؤمنین که این خون است و ایزد هر ذکرم نپسندد آیات و اخبار خواندن گرفتم پس گفتم: بودلف بنده خداوند است و سوار عرب است، و مقرر است که وی در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود... و اگر این مرد برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و در جوشند و بسیار فتنه بر پای شود گفت یا ابا عبد الله همچنین است که تو میگوئی و بر من این بوشیده نیست، اما کار از دست من نبوده است که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده ام بسوگندان مغلظه که او را از دست افشین نستانم و نفرمایم که او را بستانند گفتم یا امیر المؤمنین این درد را درمان چیست؟ گفت جز آن نشناسم که تو هم اکنون نزدیک افشین روی، و اگر باران دهد خویشان را اندر افکنی؛ و بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار باز شوی چنانکه البته بقلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترانگه دارد، که حال و محل تو دانه، و دست از بودلف بدارد و وی را تباہ نکند و بتوسپارد و پس اگر شفاعت تو رد کند قضا کار خود بگرد و هیچ درمان نیست احمد گفت من چرن از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و باز گشتم و بر نشستم و روی کردم به سمت و زبیری و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشان بردم و دوسه سوار تاخته فرستادم بخانه بودلف، و من اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که در زمینم یاد آسمان، طیلسان از من جدا شده و من آگاه نه؛ چه روز نزدیک بود، اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشم و کشته، و کار از دست بشده، چون بنده لیز در سرای افشین رسیدم، حجاب و مرتبه داران وی بجمله پیش من دویدند بر هادت گذشته، و ندانستند که مرا بعدری باز باید گردانند که افشین را سخت ناخوش و هول آید در چنان وقت آمدن من نزدیک وی، و مرا بسرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا بنده لیز بنشینند و گوش باواز من دادند چون میان سرای بر رسیدم یافتم افشین را بر گوشه صدر نشسته و نطعمی پیش وی فرود صفا باز کشیده، و بودلف بشلواری و چشم بسته آنجا بنشاند و سیاف جلاد شمشیر برهند بدست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره؛ و سیاف منتظر آنکه بگوید: ده؛ تا سرش بیندازد؛ و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی و سرفرود کردی چنان که سرش بسینه من رسیدی، این روز از جای نجیبید و استخفافی بزرگ کرد، من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم، که بشغلی بزرگ رفته بودم و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم خود در من ننگریست؛ و من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم، از بی آنکه نباید که سیاف را گوید شمشیر بران، البته سوی من ننگریست، فرا ایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک (افشین) از ایشان بود و از زمین اهر و سنه بود و

عجم را شرف بره رب نهادم هر چند که دانستم که اندر آن بزه بزرگ است ولیکن از بهر بودلف تا خون وی ریخته نشود، و سخن نشیند گفتم: یا امیر خدا مرافدای تو کناد، من از بهر قاسم بیسی (بودلف) آمدم تا بار خدائی کنی و وی را بمن بخش، درین ترا چند مزد باشد.

بخشم و استعفاف گفت: «نبخشیدم و نبخشم» که وی را امیر المؤمنین بمن داده است و دوش سو کند خورده که در باب وی سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم، که روزگار دراز است تا من اندرین آرزو بودم! من با خویشتن گفتم یا احمد سخن و توقیم تو در شرق و غرب روان است و تو از چنین سگی چنین استعفاف کشی؟ باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید پیاید کشید از بهر بودلف، برخاستم و سرش را ببوسیدم و بیقراری کردم، سود نداشت و بار دیگر گفتش بوسه دادم اجابت نکرد و باز بدستش آمدم و بوسه دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که تا ببوسم و از آن پس بخشم مرا گفت: تا کی ازین خواهد بود؟! بخدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیایی، خشی و دل تنگی سوی من شتافت چنانکه خوی از من بشد و با خود گفتم این چنین مرداری و نیم کافری بر من چنین استعفاف میکند! و چنین گزاف مرا چرا باید کشید؟ از بهر این آزاد مرد بودلف را خطری بکنم هر چه بادا باد! و روا دارم که این بکرده باشم که بمن هر بلائی رسد رسد، پس گفتم ای امیر مرا از آزاد مردی آنچه آمد گفتم و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چه آنان که از تو بزرگ ترند و چه از تو خرد تراند مرا حرمت دارند و به شرق و مغرب سخن من روان است، و سپاس خدای را عزوجل که ترا ازین منت در گردن من حاصل نشد، و حدیث من گذشت، پیغام امیر المؤمنین بشنو: می فرماید که قاسم جعلی را مکش و تعرض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که دست نوازوی کوتاه است *گاه گویم انسانی و مطالعات فریبگی*

و اگر او را بکشی ترا بدلوی قصاص کنم. چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و بدست و پای بمرد و گفت این پیغام خداوند بحقیقت می گزارای؟ گفتم آری، هرگز شنوده که فرمانهای او را بر گردانیده باشم؟ و آواز دادم قوم خوبشتن را که در آید. مردی سی و چهل اندر آمدند... ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیر المؤمنین معتممی گزارم بدین ابوالحسن افشین که میگوید بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن و بخانه باز فرست که اگر وی را بکشی ترا بدلوی بکشند، پس گفتم ای قاسم گفت لبیک، گفتم تندرست هستی؟ گفت هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم. کسیهای خود را نگفتم: گواه باشید تندرست است و سلامت است. گفت گواهیم و من بخشم باز گفتم و اسب در تک افکندم چون مدهوش و دل شده و همه راه با خود می گفتم: کشتن آن (بودلف) را محکم تر کردم که هم اکنون افشین بر اثر من در رسد و

امیر المؤمنین گوید من این پیغام ندادم . باز کردو قاسم را بکشد . چون بغداد رسیدم بحالی بودم عرق بر من نشسته و دم بر من چیره شده . مرا بازخواست و در رفتم و به بنشتم ، امیر المؤمنین چون مرا بدید بر آن حال ، بزرگی خویش فرمود خادمی را که عرق از روی من پاک میکرد و بتلطف گفت یا با عبدالله ترا چه رسد ؟ گفتم زندگانی امیر المؤمنین در ازباد . امروز آنچه بر روی من رسید در عمر خویش با ندانم دو بغا مسلمانیا که از بلیدی نامسلمانی اینها با بد کشید ؛ گفت قصه گوی ، آغاز کردم و آنچه رفته بود شرح باز گفتم ، چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم آننگاه بر کتف و آننگاه با دوست و آننگاه سوی با شدم و افشین گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت ، افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه من بفردم و سخن را بپریدم و با خود گفتم این اتفاق بد بین که با امیر المؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزارم که قاسم را نکشد ، هم اکنون افشین حدیث پیغام کننده و خلیفه گوید که من این پیغام نداده ام و رسوا شوم و قاسم کشته آید . اندیشه من این بود ایزدهز ذکره دیگر خواست ، که خلیفه را سخت ورد کرده بود از بوسه دادن من بر کتف و دست و آهنگ پای بوس کردن و گفتن او ( افشین ) که اگر هزار بار بوسه دهی سود ندارد .

چون افشین بنشست ، بخشم امیر المؤمنین را گفت خداوند روش دست من بر قاسم کشاده کرد ، امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را نباید کشت ؟ معتصم گفت پیغام منت ، و کی تا کی شنیده بودی که بو عبدالله از ما و پدران ما پیغامی گزارد بکسی و نه راست باشد ؟ اگر مادرش پس از الحاح که کردی تو را اجابت کردیم و باب قاسم ، بیاید دانست که آن مرد چا کرزاده خاندان ماست ، خرید آن بودی که آنرا به خواندی و بجان بروی منت نهادی و او را بخوبی و با خلعت باز خانه فرستادی ، و آننگاه آزرده کردن بو عبدالله از همه زشت تر بود ، ولکن هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد . و عجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان ؟ باز کردو پس ازین هشیار تر و خوبترن دار باش ؛ افشین بر خاست شکسته و بدست و پای مرده و برفت چون باز گشت معتصم گفت یا با عبدالله چون روا داشتی پیغام نداده گزاردن ؟ گفتم با امیر المؤمنین خون مسلمانان ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغم نکیرد و چند آیت قرآن و اخبار پیغامبر علیه السلام بیاوردم . بخندیدو گفت راست همین بایست کردن که کردی و بخدای عزوجل سوگند خورم که افشین جان از من نبرد که وی مسلمان نیست . پس من بسیار دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان باز یافت و بگریستم معتصم گفت حاجبی را بخوانید ، بخوانند بیامد گفت بخانه افشین رو با مرکب خاص ما و بودلف قاسم عیسی جعلی را بر نشان و بسرای بو عبدالله بر عزیزاً و مکرماً ... پس بخانه باز رفتم یافتم قاسم را در دهلین نشسته چون مرا بدید در دست و پای من افتاد ، من او را در کنار گرفتم و ببوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم ، و وی میگریست و مرا شکر میکرد ...



مدیر مسئول: رحیمی

نشانی قم خیابان ارم - تلفن ۶۵۷

تک شماره ۵ ریال

اشتراک

یکساله ۶۰ و شش ماهه ۳۵ ریال

نشانی چاپخانه قم - خیابان حضرتی

اندرو موافقت کرده اند که الجزایر جزء خاک فرانسه محسوب شود؛ نه آنها در این تصمیم هیچگونه دخالتی نداشته اند بلکه این تصمیم بزور بآنها تحمیل شده است

از طرف دیگر دولت فرانسه کلیه ساکنین بومی الجزایر و بربرها و اعراب را بکوهستانها و نقاط بدآب و هوا و دره های بلامصرف کوچ داده و همه شهرها و دهات حاصلخیز را بوسیله قوای فرانسوی اشغال کرده است.

ساکنین اصلی الجزایر در بدترین شرایط زندگی میکنند و این را کسانی که در فرانسه بودند و با الجزایری ها تماس داشته اند تصدیق میکنند

از طرفی در کجای سوسیالیسم گفته شده است که ششصد و پنجاه هزار نفر فرانسوی سرنوشت پنج میلیون ونیم الجزایری را در دست داشته باشند؟ کی میتواند ادعا کند که امروز دولت فرانسه و ساکنین فرانسوی الجزایر ساکنین اصلی الجزایر یعنی بربرها و عربهارا استعمار نمی کنند؟ درست است که فرانسوی ها مدت صدسال است در خاک الجزایر متوطن شده اند اما آیا این توجیه یک سیاست استعماری بوسیله منطبق سوسیالیستی نیست؟ آیا کسی می تواند ثابت کند اقلیت فرانسوی مزبور در الجزایر استعمارچی نیست؟

ما از فرانسوی های مقیم الجزایر شرم مطلق و از بومیان مطلق آن خیر مطلق نساخته ایم ما میگوییم فرانسوی های آن سرزمین در اقلیت و بومیان آن در اکثریت اند و حکومت و تعیین سرنوشت باید با اکثریت باشد (با حفظ تمام حقوق ثابته اقلیت) آیا اگر بومیان پنج میلیون ونیم الجزایر تن به اکمیت اقلیت فرانسوی بدهند و خود را رعیت دولت فرانسه بدانند زندگی بهتری غیر از آنچه که امروز دارند خواهند داشت اصولا مگر هر جنبش و انقلابی عکس العمل و معارل نیست؟ استعمار فرانسه خشن ترین و بی رحمانه ترین نوع استعمار است.